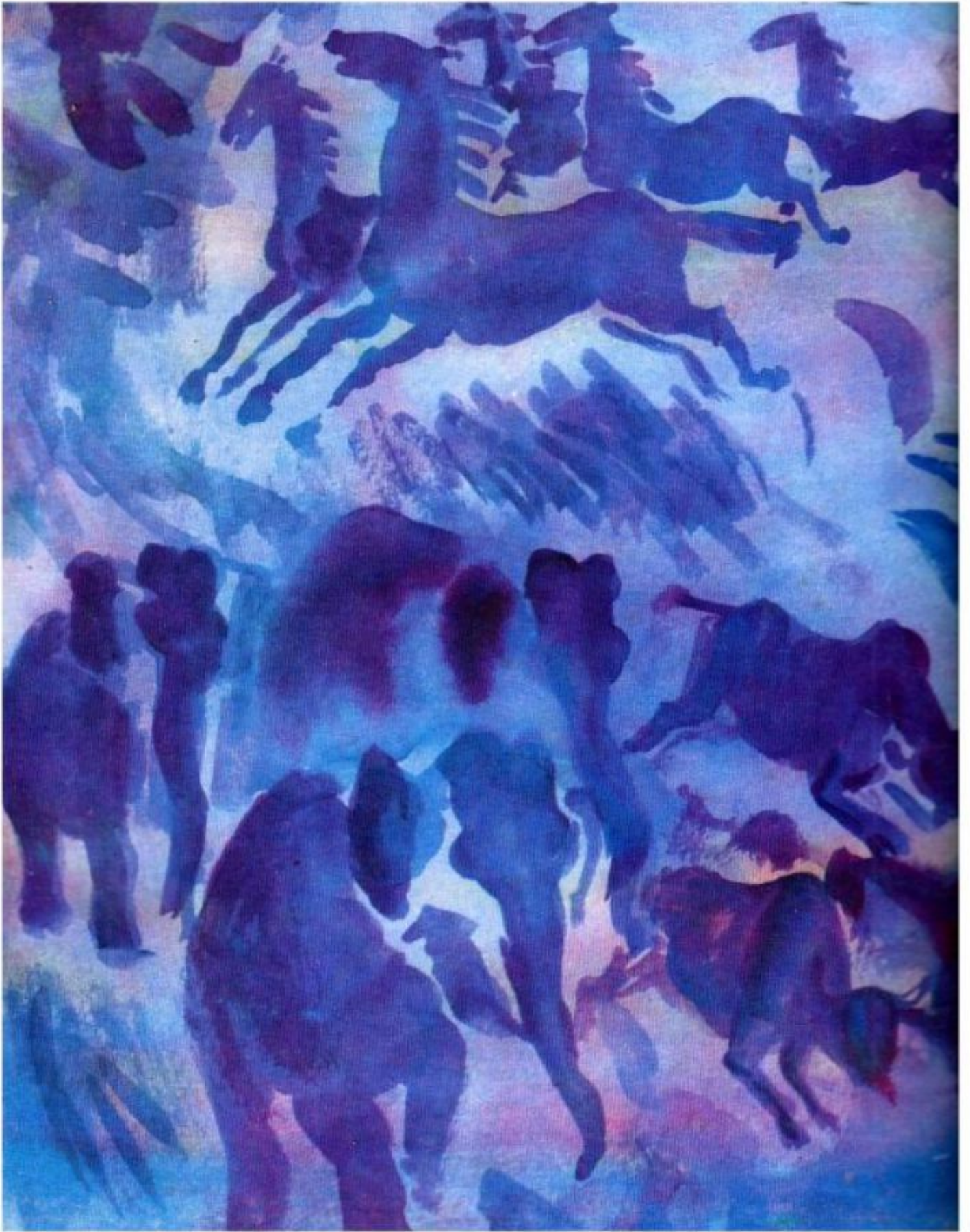


آنتون چخوف
پسر بچه ها



ادبیات کلاسیک روسی و شوروی
برای کودکان

خبرنامه کتاب‌های رایگان فارسی



بنگاه نشریات بروکرس

مسکو

Persianbooks2.blogspot.com



آنتون چخوف پسر بچه ها



ترجمه از آلك نازاریان
آرایش کتاب از ر. واردزیکولانتس

А. Чехов
МАЛЬЧИКИ
На персидском языке.

© ترجمه بزبان فارسی و شكلها،
بنگاه نشریات پروگرس، ۱۹۷۹.

چاپ اتحاد شوروی



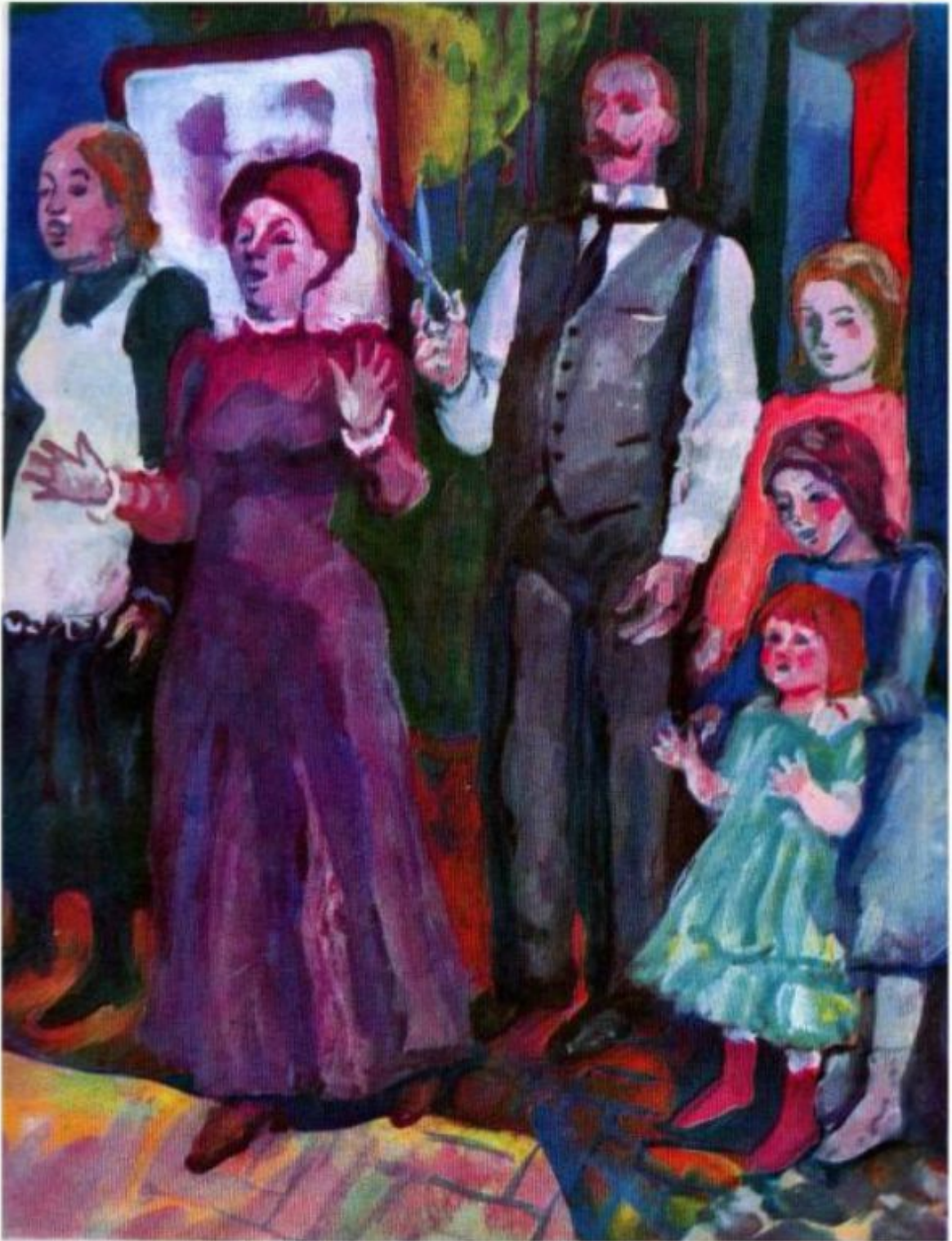
یکی از توی حیاط داد زد:

— والودیا آمد!

ناتالیا در حالیکه دوان دوان وارد ناهارخوری میشد از ته دل داد زد:

— آقازاده او آمدن!

تمام اعضاء خانواده کارالیوف که بیصبرانه چشم براه والودیا بودند بطرف پنجره‌ها هجوم بردند. سورتمه پهن و کوتاهی جلوی دروازه ایستاده بود و از روی سه اسب سفید آن بخار غلیظی بلند میشد. سورتمه خالی بود چون والودیا فرصت کرده بود به راهرو برسد و با انگشتان سرخ و پخ کرده خودش کابوشون را باز میکرد. پالتوی مدرسه و کلاه و گالش و سوی شقیقه‌های او پوشیده از برف‌ریزه بود. از سراپای او چنان نفس سرمای





فرح بخشی محسوس بود که انسان با دیدن قیافه اش هوس میکرد کز کند و بگوید:
« بر - ر - ر، چه سرده! » مادر و خاله اش بطرف او هجوم بردند که بغلش کنند و
پیوسند. ناتالیا جلوی پایش افتاد و مشغول درآوردن چکمه های نمدی اش شد. خواهران
والودیا از فرط خوشحالی جیغ میزدند، لولاهای در خر و وز میکردند و پدر والودیا که
جلیقه تنش بود، با قیچی وارد راهرو شد و با قیافه ای هراس زده داد زد:

— ما دیروز منتظرت بودیم! راحت اومدی؟ هیچ طوری که نشد؟ خدای من، بذارین
لااقل با پدرش سلام کنه! مگه من پدرش نیستم؟
سگ گنده سیاهی که اسمش میلورد بود در حالیکه دمش را به در و دیوار میزد با
صدای بمی پارس کرد:
— عوا! عوا!

همه چیز در یک آهنگ شاد و یکنواخت که حدود دو دقیقه طول کشید در هم
آمیخت. وقتی که اولین موج شادی دور شد، اعضاء خانواده کارالیوف متوجه شدند که در راهرو
به جز والودیا شخص کوچولوی دیگری که توی چند دستمال و شال و کاپوشون غیب شده
و سراپا یخ بسته، بی حرکت در گوشه ای زیر سایه پالتو پوست بزرگ روباه ایستاده است.
مادر والودیا با صدای آرامی پرسید:
— والودیا، این کیه؟

والودیا هول شد و گفت: — ایوای! اجازه بدین معرفی کنم، دوست من چچه ویتسین،
شاگرد کلاس دوم... آوردمش که مدتی مهمون ما باشه...
پدر با خوشحالی گفت: — خیلی خوشوقتیم، بفرمائین، بفرمائین! ببخشین که لباس
خونگی تمونه و کت تمون نیست... بفرمائین! ناتالیا، به آقای چرپیتسین کمک کن
لباسشونو در بیارن! خدای من، این سگو بیرون کنین! عجب گرفتاری شدیم!
چندی بعد والودیا و دوستش چچه ویتسین که مات و مبهوت این همه استقبال پرشور
شده بودند، در حالیکه صورتشان هنوز از فرط سرما گلگون بود سر میز نشسته بودند و چای
میخوردند. اشعه فرح بخش خورشید زمستان، در حالیکه از خلال نقش های پنجره برف گرفته
و یخ زده بدرون اطاق میافتاد روی سماور براق میرقصید و نور صاف خود را توی ظرف مخصوص
آبکشی استکان ها میانداخت. هوای اطاق گرم بود و بچه ها درگیری گرما و سرما را در بدن
یخ کرده شان احساس میکردند.

پدر که سیگاری با توتون خرمائی رنگ می پیچید با صدای کشیده ای گفت:
— خب دیگه، عید میلاد نزدیکه... در حالیکه تاپستون مثل اینکه همین دیروز بود
و مادرت موقع بدرقه گریه و زاری میکرد... آره برادر، وقت خیلی زود میگذره، چشم تو هم
بذاری پیر شدی. آقای چیپیسوف، خواهش میکنم میل بفرمائین، خجالت نکشین! خونه
خودتونه!

سه خواهر والودیا - کاتیا و سونیا و ماشا - که بزرگترین آنها یازده سال داشت سر میز نشسته بودند و چشم از آشنای جدید برنمیداشتند. چچه ویتسین هم سن و سال و هم قد. والودیا بود اما مثل والودیا چاق و سفید نبود. اندام لاغری داشت، سبزه بود و صورتش کک و مک داشت. موهایش سیخ ایستاده بود، چشمهای تنگ و لبهای پف کرده‌ای داشت و بهیچوجه قشنگ نبود و اگر کت مدرسه تنش نبود، ظاهرش کمترین فرقی با پسر زن آشپز نداشت. چچه ویتسین عبوس و اخمو بود، حرف نمیزد و حتی یک دفعه هم لبخند نزد. دخترها بمحض اینکه او را دیدند تصور کردند که چچه ویتسین بطور حتم باید آدم خیلی عاقل و عالمی باشد. او مدام در فکر بود و بقدری غرق در افکار خودش میشد که هرگاه سوالی از او میکردند، جا میخورد، سرش را تکان میداد و خواهش میکرد سوال را تکرار کنند.

دخترها متوجه شدند که والودیا نیز که همیشه شاد و اهل صحبت بود، اینبار کم حرف میزد، بهیچوجه تبسم نمیکرد و مثل اینکه از برگشتن به خانه خوشحال نبود. وقتی سر میز جای نشسته بودند او فقط یکبار با خواهرانش حرف زد و آنهم جمله عجیب و غریبی گفت. سماور را با دست نشان داد و گفت:

— توی کالیفرنیا بجای چائی جین میخورن.

والودیا هم غرق در فکر بود و با در نظر گرفتن نگاههایی که بعضی اوقات بین او و دوستش چچه ویتسین رد و بدل میشد هر دو پسر افکار مشترکی داشتند. بعد از صرف چای همه به اطاق بچه‌ها رفتند. پدر و دخترها سر میز نشستند و مشغول کار شدند. کارشان قبلا با آمدن بچه‌ها قطع شده بود. آنها از کاغذ رنگی گل و زنجیر برای درخت کاج درست میکردند. کارشان خیلی مشغول کننده بود بطوریکه همگی سر و صدا میکردند. دخترها از هر گلی که ساخته میشد با همه پرشور و حتی با فریادهای وحشتناکی استقبال میکردند، انکار هر یک از گل‌ها از آسمان بزمین میافتاد. پدر نیز لذت میرد و بعضی اوقات قیچی را زمین میانداخت و عصبانی میشد که چرا قیچی کند است و کاغذ را نمیبرد. ماما نیز هر بار با عجله وارد اطاق میشد و با قیافه گرفته‌ای میپرسید:

— قیچی منو کی برداشته؟ ایوان نیکالائیچ، باز هم تو برداشتی؟

ایوان نیکالائیچ با لحن گریانی جواب میداد: — خدای من، حتی قیچی رو هم بمن نمیدن! — بعد به پشتی صندلی تکیه میکرد و حالت شخص دلخوری را بخود میگرفت ولی یک لحظه بعد دوباره مشغول تعریف کردن از گلها میشد.

دفعات قبل که والودیا به خانه بر میگشت، او هم در کارهای مقدماتی تزئین درخت کاج شرکت میکرد یا به حیاط میرفت و نگاه میکرد که سورچی و چوپان چگونه کوه برف درست میکنند. ولی اینبار والودیا و چچه ویتسین کمترین توجهی به کاغذهای رنگی نکردند. و حتی یکبار هم به اصطبل نرفتند بلکه کنار پنجره نشستند و با صدای آرامی شروع به





حرف زدن کردند. بعد هر دو اطلس جغرافیائی را باز کردند و مشغول تماشای یکی از نقشه‌ها شدند.

چچه‌ویتسین با صدای آرامی گفت: — اول میریم پرم... از اونجا به تیومن... بعد به تومسک... بعد هم... به کامچاتکا... از اونجا اسکیموها مارو با قایق از باب برنگ رد میکنن... آنوقت به آمریکا میرسیم... آنجا حیونای پوستی زیادی هست.

والودیا پرسید: — پس کالیفرنیا کجاس؟

— کالیفرنیا پائین‌تره... کافیه به آمریکا برسیم، کالیفرنیا که پشت کوه نیس. غذامونو

میتونیم از راه شکار و راهزنی تهیه کنیم.

چچه‌ویتسین تمام روز از دخترچه‌ها کناره میگرفت و از زیر ابرو به آنها نگاه میکرد. بعد از چای عصر، طوری شد که او در حدود پنج دقیقه با دخترها تنها ماند. حرف‌زدن خوب نبود. چچه‌ویتسین با قیافه جدی سینه‌اش را صاف کرد، دست راستش را به دست چپش مالید، با حالتی گرفته و عبوس به کاتیا نگاه کرد و پرسید:



- شما کتابهای ماین ریدو* خواندین؟
- نه نخوندم... گوش کنین، شما سرسره بازی بلدین؟
- چچه ویتسین که غرق در افکار خودش بود جوابی به این سوال نداد، فقط باد به لپهایش انداخت و چنان آهی کشید انگار هوا خیلی گرم بود. او دوباره چشمهایش را متوجه کاتیا کرد و گفت:
- وقتی گله بیزونها از دشتها رد میشه، زمین میلرزه و موستانگها از ترس جفتک میندازن و شیهه میکشن.
- چچه ویتسین با قیافه ای غمگین لبخند زد و افزود:
- سرخپوستها هم به قطارها حمله میکنن اما پشه ها و موریانه ها از همه بدترن.
- چی گفتین؟ موریانه ها؟
- شبیه مورچه هستن، فقط بال دارن. نیشون خیلی دردناکه. شما میدونین من کی هستم؟

* ماین رید نویسنده نامدار انگلیسی (۱۸۸۳ - ۱۸۱۸). (م.)





— آقای چچه‌ویتسین.

— نه. من «مونتی گومو جنگال قوش» هستم. پیشوای شکست‌ناپذیرها.
ماشما که از همه دخترها کوچکتر بود نگاهی به چچه‌ویتسین انداخت، بعد به پنجره
که پشت آن هوا تاریک میشد نگاه کرد و باتانی گفت:
— دیروز واسه ما عدس* پختن.

کلمات کاملاً نامفهومی که چچه‌ویتسین بکار میبرد و اینکه مدام با والودیا در گوشی
حرف میزد و والودیا اصلاً بازی نمیکرد و همه‌اش در فکر بود— همه اینها بنظر دخترها
خیلی عجیب و اسرارآمیز بود. آنوقت هر دو خواهر بزرگتر یعنی کاتیا و سونیا با دقت
پسربچه‌ها را زیر نظر گرفتند. شب که بچه‌ها میخواستند بخوابند دخترها دزدکی پشت در
اطاقشان ایستادند و به صحبت آنها گوش دادند. و اما چه فهمیدند! بچه‌ها میخواستند برای
استخراج طلا به آمریکا فرار کنند، همه چیزشان برای راه آماده بود، یک تپانچه، دو تا کارد،
نان سوخاری، عدسی درشت‌نما برای روشن کردن آتش، قطب‌نما و چهار روبل پول. آنها
اطلاع پیدا کردند که پسربچه‌ها باید چند هزار ورست** راه پیمائی کنند و در راه با ببر
و آدمهای وحشی جنگ کنند، بعد مشغول استخراج طلا و عاج بشوند، دشمنان خود را
بکشند، جزو راهزنان دریائی بشوند، جین بخورند و سرانجام زنان زیبایی بگیرند و مزرعه‌دار
بشوند. والودیا و چچه‌ویتسین حرف میزدند و با شور و شوق توی حرف همدیگر میدویدند.
در ضمن چچه‌ویتسین خودش را «مونتی گومو جنگال قوش» و والودیا را «برادر سپیدروی
من» مینامید.

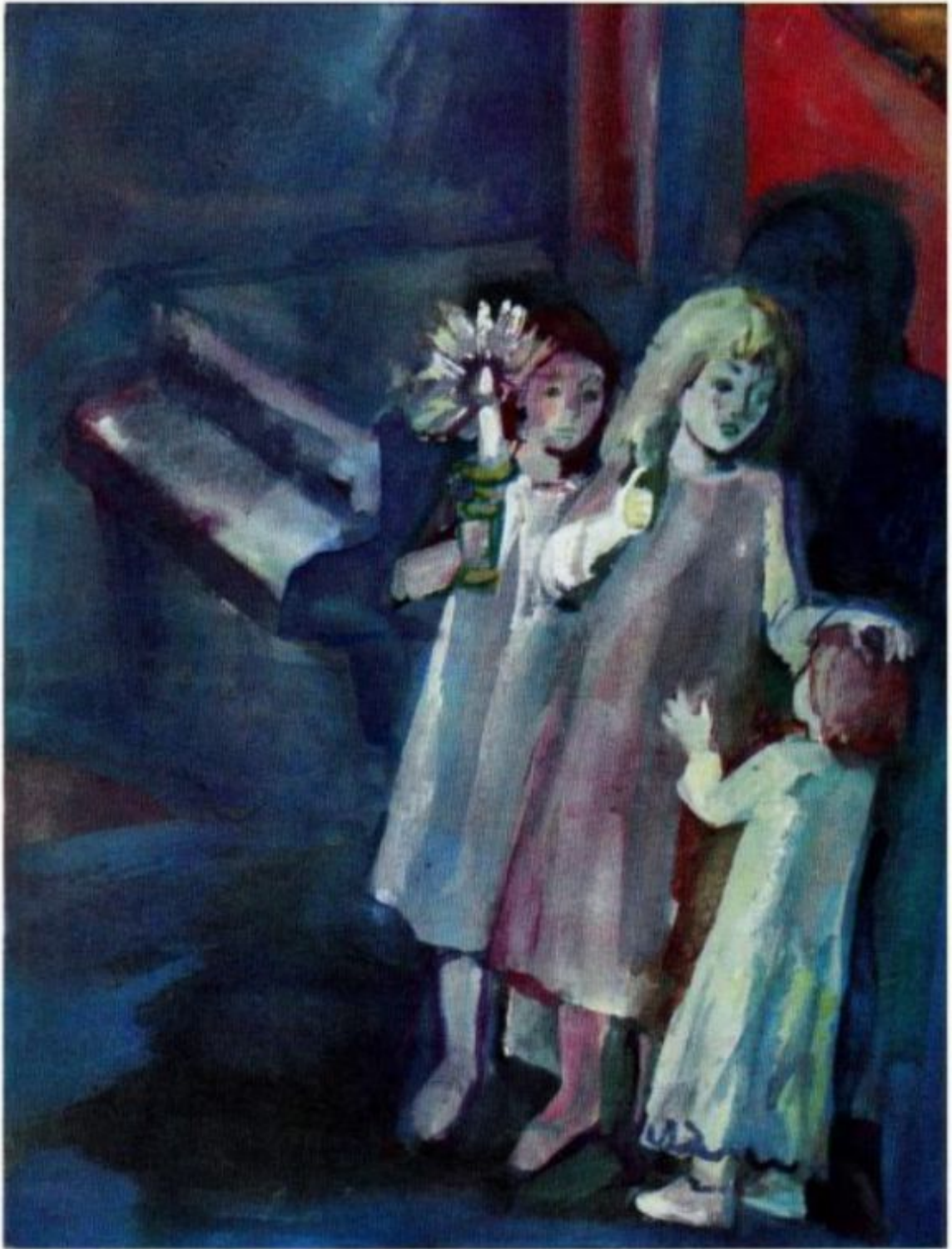
کاتیا وقتی با سونیا میرفت که بخوابند به او گفت: — ببین، چیزی به ماما نگی.
والودیا واسه‌مون از آمریکا طلا و عاج میاره. ولی اگه حرفی به ماما بزنی نمیدارن بره.
شب میلاد مسیح، چچه‌ویتسین تمام مدت سرش توی نقشه آسیا بود و هی نت بر-
میداشت. والودیا هم با آن قیافه خمار و هیکل پف کرده خودش انگار زنبور نیشش زده
باشد با قیافه عبوسی توی اطاق راه میرفت و لب به غذا نمیزد. حتی یکبار در اطاق
بچه‌ها روبروی شمایل مقدس ایستاد و علامت صلیب روی خود کشید و گفت:

— خدایا، من گناهکارو ببخش! خدایا، مادر بدبخت و بیچاره منو حفظ کن!
نزدیکیهای شب والودیا گریه‌اش گرفت. و موقعیکه میخواست بخوابد مدت مدیدی
پدر و مادر و خواهرانش را در آغوش گرفت. کاتیا و سونیا میفهمیدند موضوع چیست،

* چچه‌ویتسا بزبان روسی یعنی عدس. اسم چچه‌ویتسین دختر کوچولو را بیاد عدس
انداخته است. (م.)

** ورست — واحد طول روسی برابر ۱,۰۶ کیلومتر. (م.)





ولی ماشا، خواهر کوچکتز چیزی مرش نمیشد و هر بار که به چچه ویتسین نگاه میکرد بفکر میرفت و در حالیکه آه میکشید میگفت:

— وقتی روزهای پرهیز شروع میشه لله میگه باید عدس و نخود بخوریم.
صبح روز عید میلاد کاتیا و سونیا یواشکی از تخت بلند شدند و رفتند بینند که بچه‌ها چطور به آمریکا فرار میکنند. آنها خودشان را دزدکی به در رساندند و ایستادند.
چچه ویتسین با اوقات تلخی از والودیا پرسید: — پس تو نمیای؟ بگو بینم، نمیخوای بیای؟

والودیا که با صدای آرامی گریه میکرد گفت:
— خدایا! آخه چطور میام؟ دلم بحال مامان میسوزه.
— برادر سپیدموی من، ازت خواهش میکنم بریم! مگه خودت نگفته بودی که میای، خودت منو وسوسه کردی. حالا که وقت رفتن شده ترسیدی؟
— من... من نترسیدم، دلم... بحال مامانم میسوزه.
— تو بگو، میای یا نه؟

— میام، میام... فقط صبر کن. دلم میخواد کمی توی خونه خودم زندگی کنم.
چچه ویتسین گفت: — در اینصورت من تنها میرم! هیچ احتیاجی هم بهت ندارم.
اینو باش که دلش میخواست ببر شکار کنه، جنگ بره! حالا که اینطوره ترقه‌های منو پس بده!
والودیا چنان بگریه افتاد که خواهرها تحمل نکردند و با صدای آرام به گریه افتادند.
سکوت برقرار شد.

چچه ویتسین یکبار دیگر پرسید:

— پس تو نمیای؟

— می... میام.

— پس لباساتو بپوش!

و چچه ویتسین برای اینکه والودیا را قانع کند، مشغول تعریف کردن از آمریکا شد، صدای ببر درآورد، کشتی شد، چند بار فحش داد و به والودیا قول داد که تمام عاج‌ها و پوست‌های شیر و ببر خودش را به او بدهد.

و این پسرک لاغر و سبزه که موهای سیخ سیخ و صورت کک و مکی داشت بنظر دخترها خارق‌العاده و جالب آمد. در نظر آنها او یک قهرمان، یک انسان شجاع و دلیر بود. وانگهی، وقتی صدای ببر در میآورد، اینجا، از پشت در، صدایش عین غرش شیر یا ببر بود.

وقتیکه دختر بچه‌ها به اطاق خودشان برگشتند کاتیا با چشمهائی پر از اشک گفت :
— وای که من چقد میترسم!

تا ساعت دو که همه بر میز ناهار نشستند خانه ساکت و آرام بود، ولی سر ناهار یکمرتبه معلوم شد که پسرها خانه نیستند. دنبالشان به اطاق پیشخدمت‌ها فرستادند، بعد به اسطبل و خانه کوچک مباشر، ولی بچه‌ها آنجا نبودند. بعد رفتند به ده، ولی آنجا هم بچه‌ها را پیدا نکردند. جای عصر را هم بدون پسر بچه‌ها خوردند و وقتی سر میز شام نشستند مامان خیلی ناراحت شد و حتی گریه کرد. شب دوباره به ده رفتند و تمام رودخانه را با فانوس گشتند. خدایا، چه معرکه‌ای در گرفته بود!

روز بعد، خان نایب به منزل آمد و همه توی ناهار خوری جمع شدند و کاغذی نوشتند. مامان گریه میکرد.

بالاخره یک سورتمه پهن و کوتاه کنار دروازه ایستاد. از روی سه تا اسب سفید آن بخار غلیظی بر میخاست.

یکی از توی حیاط داد زد :

— والودیا اومد!

ناتالیا در حالیکه دوان دوان وارد ناهار خوری میشد بانگ زد :

— آقازاده اومدن!

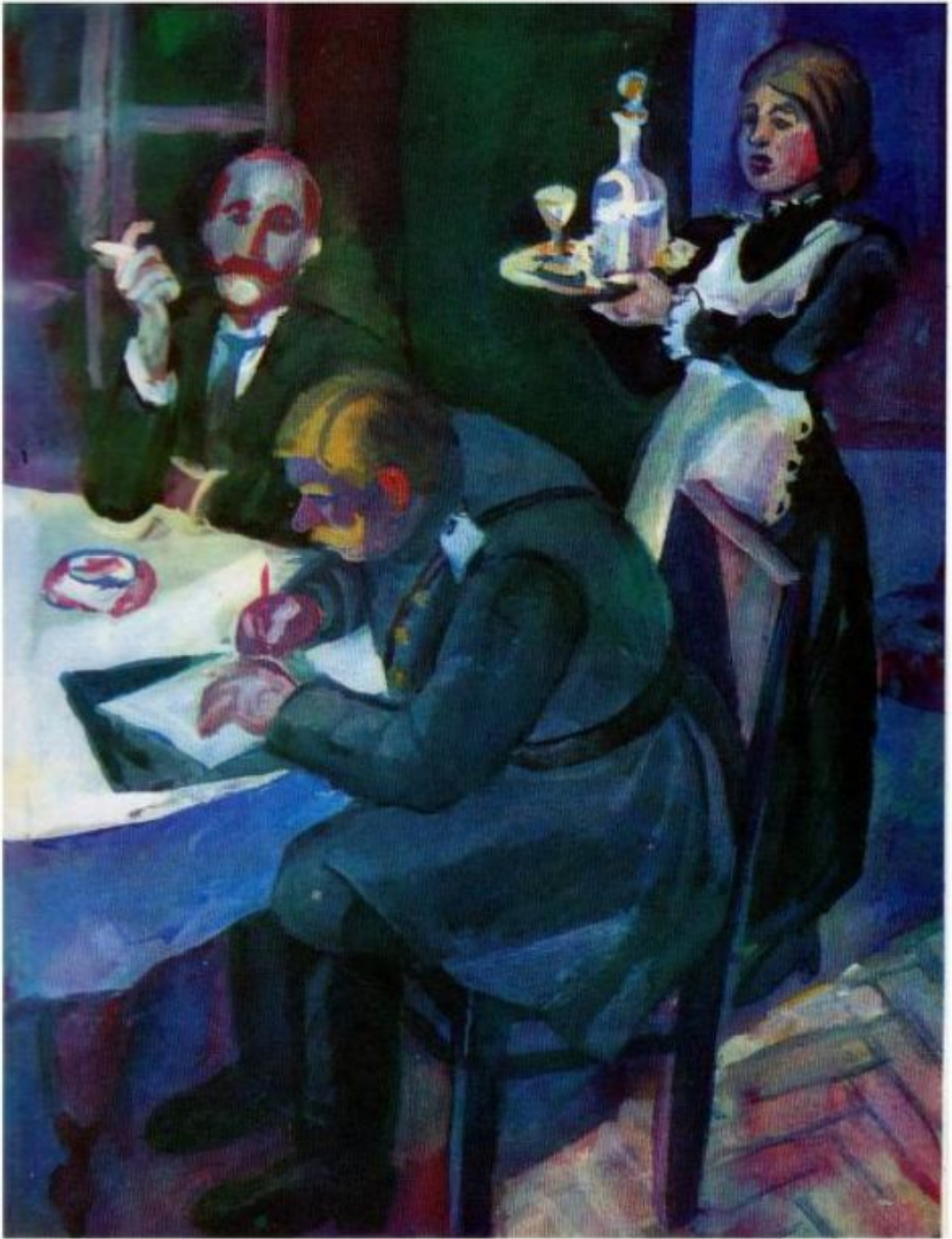
سیلورد هم با صدای بم خودش پارس کرد: «عوا! عوا!» معلوم شد که پسرها را توی بازار شهر پیدا کردند. (آنها از این مغازه به آن مغازه میرفتند و مدام سوال میکردند که باروت کجا میفروشند). والودیا بمحض اینکه وارد راهرو شد، بغضش ترکید و بطرف مادرش دوید و از گردنش آویزان شد. دخترها با ترس و لرز باین فکر افتادند که چه خواهد شد و شنیدند که چگونه پدر والودیا و چچه‌ویتسین را به اطاق کار خودش برد و مدت زیادی همانجا با آنها صحبت کرد. مامان هم با آنها حرف زد و گریه کرد.

پدر به بچه‌ها گفت: — مگه میشه از اینکارها کرد؟ خدا نکرده توی مدرسه با خبیر میشن و هر دوتونو اخراج میکنن. آقای چچه‌ویتسین، خجالت بکشین! خوب نیست، قربان! مقصر اصلی شما هستین و امیدوارم که والدیتان شما رو مجازات میکنن. مگه میشه از اینکارها کرد؟ شما شب کجا خوابیدین؟

چچه‌ویتسین با فخر و غرور جواب داد :

— توی ایستگاه!

بعد والودیا دراز کشیده بود و یک پارچه که آن را در سر که خیس کرده بودند روی







سرش گذاشته بودند. تلگرافی هم بجائی فرستادند و روز بعد خانمی که مادر چچه‌ویتسین بود آمد و فرزندش را برد.

وقتی چچه‌ویتسین میرفت صورتش جدی و حالت پرافاده‌ای داشت و موقع خداحافظی با دخترها حتی یک کلمه هم نگفت، فقط دفترچه کاتیا را از دستش گرفت و برسم یادگار در دفترچه‌اش نوشت:

«سونتی کومو، چنگال قوش» .



А. Чехов

Мальчики

На английском языке

